

فره ایزدی از او نمایان بود و هم خوی ستوده پادشاهان داشت. با او پیمان بستند و او را به پادشاهی برداشتند.

طبری گفت: زو پسر طهماسب و گرشاسب^{۱۱} با شرکت یکدیگر پادشاهی کشور ایران را داشتند. و نیز طبری گفت: آنچه درست و معروف است آن است که پادشاهی از آن زو فرزند طهماسب بود و گرشاسب یار و همکار بزرگ او بود، ولی پادشاه نبود. ابن خردادبه در کتاب خود، کتاب تاریخ^{۱۲}، آورده است که نام زو پسر طهماسب زاب بوده است و رودهای زاب و زوایی^{۱۳} در عراق منسوب به او است، زیرا او دوزاب را از ارمنیه تا دجله کنده و در سواد^{۱۴} نیز رودخانه زاب را حفر کرده و سه ناحیت بر آن ساخته است. او نیز گفته است که پادشاهی میان او و گرشاسب مشترک بود. زاب به تنهایی به آبادی و عمران می پرداخت و کار جنگ منحصراً به اختیار گرشاسب بود و خداوند دانایتر است.

۱۱- چنان که تعالی می گوید، در داستانهای ملی و مذهبی ایران باستان، داستان گرشاسب گوناگون و گاه تاریخ است. در «شاهنامه»، گرشاسب فرزند زو و جانشین او است. ولی سرانجام داستان او روشن نیست و به موجب بعضی نسخ «شاهنامه»، پس از ۹ سال ببرد. شاید به همین سبب، اسدی طوسی داستان گرشاسب را به نام «گرشاسب نامه» به نظم آورد که به اهتمام مرحوم حبیب یغمایی در تهران به چاپ رسیده است. در بعضی روایات گرشاسب را با سام یکی دانسته اند که رستم از همان تبار است و این نیز به جمشید منتهی می شود.

- ر. ک. «یشتها»، ج اول، ص ۱۰۷ یا ۱۹۵ و «کیانیان» ص ۱۴۵ و ص ۱۹۲.
۱۲- ابن خردادبه ابوالقاسم عبیدالله (فوت ۳۰۰ هـ ق) صاحب کتاب «المسالک و الممالک». ابن الندیم نام او را عبیداله بن احمد بن خردادبه ذکر کرده و از کتب او، علاوه بر «مسالک و ممالک» چند کتاب ذکر کرده که از آن جمله «جمهره انساب الفرس و النوافل» و چند کتاب دیگر را نام می برد که هیچ کدام نام تاریخ ندارد. ولی کتاب «جمهره» ممکن است همان کتاب باشد که تعالی از آن نقل می کند.

- ر. ک. «لغتنامه دهخدا» و «فرهنگ معین»، ذیل کلمه ابن خردادبه.
۱۳- بلعمی در ضمن شرح حال زو که عیناً در «یشتها»، ص ۴۸، ج دوم، نقل شده، آورده است: «در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کرد و بر لب او شهرستانی بنا کرد و امروز آن شهر را مدینه العقبه خوانند به بغداد.»

۱۴- قسمتی از عراق که دجله از آن می گذرد.

شاه زو پسر طهماسب

چون زمام کار در دست زو قرار گرفت، زال و قارن و طوس و گسته‌م و کشواد و دیگر فرماندهان و بزرگان با او بیعت کردند، حالی که در دروازه‌ری در برابر افراسیاب مستقر بودند. زو بر تخت پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و سپاس پروردگار بجای آورد و از او پناه و یاری خواست تا افراسیاب را بیرون برانند و ویرانیها به آبادیها باز گردد و تباهیها از میان برخیزد و کارهای ملت و مملکت سامان پذیرد. و افزود که پادشاهی به من در تیره‌ترین و ناپسندترین و مشکل‌ترین روزها واگذار گردید که بدترین رویدادها برای سران و برای همگان بود و این که وی خواهد کوشید آتش فتنه را فرو نشاند و گروه‌های پراکنده و سرگردان را به هم پیوندد.

از سخن زو مردم چنین دریافته بودند که سرآستی و صلح دارد که قحط و وبا و مرگ و میر در لشکریان افتاده بود، مردم نیز به فلاکت و تیره‌روزی دچار شده بودند و مشکلات به‌آخرین درجه خود رسیده بود. همگان یک‌زبان گفتند که این تیره‌بختی و قحط و غلا و بلاها از کارهای بد ما و بسیاری ریختن خون بی‌گناهان بر ما رسیده است، که در گناهکاری و ستمگری دستی گشاده داشتیم. بیایید تا این روشها را رها کنیم و طرح صلح در افکنیم و شمشیرها را در نیام بگذاریم تا از رافت خداوند برخوردار گردیم.

در نتیجه، سفیران میان زو و افراسیاب رفتند و آمدند تا

راه سازش و اصلاح بیابند. افراسیاب ناگزیر بود که از ری بیرون رود که آنجا خواربار کمیاب شده بود و علوفه نایاب. از این رو، به طبرستان روی آورد و آنجا را برای گفت و گوی سازش برگزید. زو نیز در لشکرگاه خویش به دروازه ری پیود. با دور شدن افراسیاب از ری، اندکی از تنگناها کاسته شد و گشایشی در کار آمد. سفیران و پیام‌آوران آمدند و رفتند و نامه‌ها آوردند و بردند تا کار بر این قرار گرفت که افراسیاب از ایرانشهر به فاصله یک پرتاب تیر که آرش^۱ آن را بیندازد کوچ کند.

در اندیشه زو چنین گذشت که دستور دهد تیزی از چوب عود بسازند از بیشه چنان و پرش از پال عقابی کنند که از فلان کوه شکار کرده باشند و پیکانش از آهنی بگیرند که از فلان معدن بیرون کشیده باشند. این تیر را بساختند و به آرش فرمان دادند تا آن را پرتاب کند. مرد به پیری رسیده بود و به پایان زندگی نزدیک شده بود و به پرتاب تیری مهلت زندگی یافته بود. بر کوه طبرستان برآمد، برجایی که افراسیاب به چشم خویش او را می‌دید، و این تیر را از کمان خویش پرتاب کرد. تیری که افراسیاب نیز بر آن تشانه گذارده بود. آرش همانجای بمرد و این هنگام برآمدن خورشید بود. تیر از طبرستان به بادغیس^۲ رسید و چون می‌رفت

۱- در «اوستا» ارخش بهترین تیرانداز آریایی نامیده و توصیف شده است در «مجموعه التواریخ» آرش شیوا تیر آمده، فخرالدین گرگانی در داستان «ویس و رامین» چنین گوید:

اگر گویند آرش را کمانگیر
که از ساری به مرو انداخت يك تیر
ابوریحان بیرونی در «انوارالباقیه» آرش را مردی حکیم و شریف و دیندار توصیف می‌کند و می‌گوید به اشاره فرشته اسفندارمذ او را انتخاب کردند و او تیر بپنداخت و خود فدای شاه و مردم شد. و جشن تیرگان را که هر تیرروز از تیر ماه برپا می‌شود، یادگار تیراندازی آرش می‌داند. طبری نیز در تاریخ خود این داستان را آورده و گفته است که آرش تیری انداخت که بر لب جیحون فرود آمد. در «شاهنامه فردوسی» داستان آرش نیامده است و چنین بنظر می‌رسد که این داستان در منابعی که در دسترس فردوسی بوده‌اند نبوده.

- ر. ک. «پشته‌ها»، ج اول، صص ۲۳۴ - ۲۳۵.

۲- ناحیه‌یی در هرات، مشتمل بر قراء بسیار.

- «فرهنگ معین».

که در بادغیس بر زمین فرود آید، از آنجا پرکشید و چنان که گفته اند، به فرمان یزدان، تا به زمین خلم،^۳ از نواحی بلخ، رسید و همانجا فرود آمد که آنجا را کوزین^۴ می نامیدند و این هنگامی بود که خورشید روبه غروب آورده بود.

چون تیر را نزد افراسیاب باز آوردند و نشان خود را بر آن دید و معتمدان او گواهی دادند که این تیر درجه محلی په زمین نشست، افراسیاب از فرود آمدن تیر در چنان مسافت دوری شگفت زده گشت و از شکستن پیمان هراسی در دلش رخنه کرد و دانست که این خود کاری آسمانی بود که ناگزیر باید بر آن سر نهاد. از سویی، بخش بزرگی از لشکریانش در دو جنگی که با زال و قارن کرده بود، از میان رفته بود و از دیگر سو با مرگت و میر بسیار لشکریانش و هلاکت چهار پیاانش در این سالها که به سبب قحط و وبا روی داده بود، ناگزیر گشت از همانجا که تیر رها شده بود تا بدانجا که بر زمین نشسته بود از زو دور شود. پیمان نامه ها راست کردند و با بازمانده های لشکرش به ماوراءالنهر کوچید، حالی که بدگویی ها به دنبالش بود و نفرینها بدرقه اش می کرد. مدت پادشاهی او در ایران شهر دوازده سال بود.

رویدادها برای زو، پس از رفتن افراسیاب

چون افراسیاب ایران شهر را ترك گفت و مردم شیرینی امنیت را پس از تلخی هول و هراس بچشیدند و پس از سنگینی ستمگری ها، عدل و داد آرامش بگسترد و فشار اهریمن ملعون را مدارای شاه دل آگاه جایگزین شد، خداوند زمین را پس از مرگش زنده ساخت^۵

۳- قصبه یی از توابع بلخ در سرحد بدخشان. و طخارستان است به دامنزلی سمنگان. - «لغت نامه دهخدا».

۴- در خراسان است میان بلخ و طخارستان. - «حدود العالم»، به نقل لغت نامه دهخدا

۵- در متن از آیات «قرآن» - از جمله، «فاحیا الارض بعد موتها» (۲-۱۶۴) و آیاتی دیگر در همین معنی استفاده شده.

و بادهای پرمایه مژدهٔ نعمت و رحمت خدایی آوردند و عقده‌های آسمان گشوده شد و بارانهای مداوم و سودبخش ببارید و زمین اندوخته‌های خود را بیرون ریخت و بارهای کشتزارها و درختها را در دسترس گذارد. مرگت و میر چهارپایان بازاریستاد و فراوانی در همه‌جا پدیدار شد. چشمه‌ها جوشان گردید و بهای کالاها ارزان گشت، بی‌نوایان به‌نوا رسیدند، سختیها پایان گرفت و بدفرجامی‌ها نابود گشت. زو، داد دهی را هرچه گسترده‌تر کرد و رشتهٔ نیکوییها را هرچه افزونتر. آنچه را که افراسیاب تباه کرده بود به‌صلاح باز آورد و هرچه ویران کرده بود آباد ساخت و برزخمهایی که از او بجای مانده بود مرهم نهاد. از دژها و حصارها هرچه را او شکافت زو بپا داشت و آنچه افراسیاب بنیان کند وی پی افکند. از رودها و جویها که افراسیاب پر کرده بود، آب روان کرد و خراج هفت سال همگان را ببخشید و آنان را به‌رفاه رسانید و با مردم نیک‌اندیش بود و چنان که گذشت، در حوزهٔ دجله و فرات، در عراق، نهری پرید، آن را زاب نامیدند و بر دو سویش شهری بنیاد کرد که زوایی خوانده می‌شد و دستور داد که بذر دانه‌ها و گلها و ریشهٔ درختان را از کوهستانها و جاهای دیگر بیاورند و تا توانستند کاشتند و حرس کردند. وی اول کس بود که پخت و پز گوناگون و انواع خوردنیهای شاهانه را رواج داد و نسبت به پیشینیان برآراستگی و جوانمردی بیفزود و به‌لشکریان ازمالهای دولتی و غنیمتها بخشش آورد.

چون از پادشاهی‌اش پنج‌سال گذشت، گسترده‌گی قدرتش با کوتاهی عمر همراه شد و بیماری بر او عارض گشت که جان گرانقدر بر سر آن بداد. روزگار کوتاهش پر بار بود. آنگاه که افراسیاب کشور بدو واگذار، ایران‌شهر به‌گونهٔ پیری رنجور بود، زو آن را حالی که چون عروسی زیبا و رعنا گشت، به‌کیقباد سپرد. این از بخیلی دنیا بود که چون زوی را با همهٔ بزرگواری و داددهی و نیکخواهی برای مردم پنج‌سال پادشاهی داد و افراسیاب را با همهٔ ستمگریها و بیدادها و بدکرداریها که بر مردم و شهرها روا می‌داشت، نزدیک به چهارصد سال نوبت شاهی داد. پاک است خداوندی که در هرکاری مهرها می‌ورزد که ما

می شناسیم و در شمار بزرگواری و نعمتش می نویسیم و بخشی را
 نمی شناسیم و به حساب دادگری و حکمتش می نهیم که آفرینش از
 او است و کارها به دست او و نزد او پنهان و آشکار همسانند.

شاه کیقباد،^۱ از تبار افریدون

چون روزگار زو پسر آمد، مردم و فرماندهان و بزرگان
همراهی شدند تا کیقباد را به پادشاهی برگیرند که در او نهاد
پادشاهی دیده بودند و خوبی بزرگوار و ساختنی پاک و استوار که
بینش جهانداری داشت و مصلحت خاصان و صلاح همگان را باهم
می آمیخت. زال و طوس و گودرز^۲ و جز آنان، از بزرگان و ارکان

۱- کیقباد در «اوستا» کی کوات و در پهلوی کوات (= کیباد = قباد) آمده.
در بعضی متون عربی، کیقباد را پسر زو (زاب) گفته‌اند. محققان آن را خطا
شمرده‌اند، ولی روایت ثعلابی و فردوسی برابر است. کیقباد بنا بر روایات مذهبی
و ملی، سلسله کیان است. از این جهت، در روایات مذهبی آمده است که کوات
را زو از آب بیرون آورد و به فرزندان خواندگی خویش درآورد که شباهت به داستان
موسی دارد.

— ر. ک. «کیانیان»، صص ۱۰۶ و ۱۵۷ و «یشتها»، ج ۲، ص ۲۲۲.
چنانکه پیشتر گذشت، روایت ثعلابی و فردوسی یکسان است و جز این که به
روایت فردوسی، رستم که جوانسال بود، از سوی پدر پس از همداستانی دیگر
سران مأمور گشت تا کیقباد را که در البرزکوه بود بیابد و به او آگهی دهد که
او را ایرانیان به پادشاهی برگزیده‌اند و به‌همراه بیاورد:

که بر غیر کویال و بفرایال
گزین کن یکی لشکر همگروه
مکن پیش او بر درنگ اندکی
همی تخت شاهی یاراستند
نیم شاها تو فریاد رس.

به رستم چنین گفت فرخنده زال
برو نازبان تا به البرز کوه
ایر کیقباد آفرین کن یکی
بگویی که لشکر تو را خواستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۲، صص ۵۶ - ۵۷.

به او دست بیعت دادند، او را بر تخت زرین بنشانند و تاج پادشاهی بر سرش بنهادند و در برایش به سجده درآمدند. وی به نیکویی سخن گفت و آنان را بستود و بر عهده گرفت تا کار کشور براند و ترکان را دور کند، دست ستمگران کوتاه سازد و آیین داده‌ی زنده کند و ریشه ستم بخشکاند و آبادگری بنیان نهد و بر درآمدها فزونی بخشد. او را دعا گفتند و به گفتار راست او قوی دل شدند. آنگاه کیقباد نام شهرها و ناحیتها را به همان نام که داشتند خواند و مرزهای ناحیتها و شهرهاشان را تعیین کرد و آب جویها و چشمه‌ها را برای آبیاری زمینها اندازه‌یابی کرد و فرمان داد که دهگانی^۲ برای هزینه لشکریان بپردازند.

بازگشت افراسیاب برای گرفتن ایرانشهر

چون افراسیاب از مرگ و آگاهی یافت، آهنگ بازگشت به ایرانشهر کرد تا جنگ با مردم ایران را از سرگیرد، مگر همچنان از آن پستان شیر بنوشد و از آن میوه‌ها بهره‌مند باشد و از عواید آن سود جوید و با آن روزگار گذراند و اسباب آسایش فراهم آورد. آتش زیاده‌خواهی به جانش افتاد و او را فریب داد که به ایرانشهر بتازد، مگر بر کیقباد دست یابد. پیمان بشکست و قرار را نادیده گرفت. سر دشمنی آغاز کرد و به صحرا کشید و گروه‌ها گرد آورد و مردم را بخواند و سواران که زمین را از کوه تا کوه دیگر تنگاتنگ گرفته بودند، با درازا و پهنایی بسیار از جیحون بگناشتند.

چون کیقباد از آن آگاه گشت، زال را بخواند و فرماندهان را بسیج کرد و ساز جنگ فراهم ساخت.

رستم فرزند زال به اسب خود رخس دست یافت

چون زال شنید که افراسیاب پیمان بشکست و آهنگت بازگشت به ایران شهر کرد و فرستاده کیقباد نیز به نزد او آمد، غم فراخنای سینه اش را فرو گرفت. روزش را به اندیشه و شبش به بی خوابی سپرد. فرماندهان و یاران خود را فراخواند و گفت: بدانید که فتنه افراسیاب سربرداشته است، سرسخت تر از آنچه پیشتر بود. شاه کیقباد نیازمند پشتیبانی من است، چنان که رسم چنین بود، اما من شکسته سال و ماهم و پیری دست برمن گذارده است. این رستم، فرزند من، برقله جوانی و تازه رویی است. امید است که جای من را بگیرد و عهده دار وظایف من گردد، بل برمن، در آثار پسندیده و پاکیزگی درون پیشی جوید. اما او به سبب قامت بلند و ستبری اندام و زورمندی بسیار، چنان است که هیچ اسبی تاب سنگینی پیکرش ندارد و چگونه می توان او را پیاده تا پیشگاه شاه و از آنجا به میدان جنگ افراسیاب در همراهی شما برستم؟ کار درست آن است که ما و شما دستور دهیم که تمام ستورانی که در زابلستان و کابل و کشمیر و ایران شهر داریم به حضور بیاورند تا بر او عرضه کنیم. باشد که خداوند کارساز، اسبی به وجود آورده باشد که بتواند بار رستم بکشد.

همگان بر او نماز بردند و گفتند: به خدای سوگند، اگر برای ما ممکن بود که وجود خود را به اسبی درخور رستم بدل سازیم، البته چنان می کردیم و یا آن به شما تقرب می جستیم. ما و ستوران ما و خویشان و پیکر و جانهای ما از آن شما است.

آنگاه دستور دادند که ستوران را از هر سوی بیاورند و آنها را بر رستم عرضه کردند. رستم دست خود را بر پشت هر اسبی می گذاشت آن اسب از پای درمی آمد و زیر دست او سست می گشت، چه رسد که بخواهد فشار پای او را بتابد. بیش از پنجاه هزار اسب بر او عرضه داشتند که میان آنان يك اسب نبود که بتواند به رستم سواری دهد و پسند دل او باشد. نزدیک بود همگان مأیوس شوند که بتوانند اسبی که قابل او باشد بیابند.

قضا را روزی چنین پیش آمد که رستم به ستورانی که از

کشمیر آورده بودند می نگریست. چشمش به کره‌یی سرخ و سیاه-رنگ افتاد که به دنبال مادر خود بود. به شگفت آمد و گفت آن را باز دارند. مهترش گفت: به آن کاری نمی‌توان داشت. پرسید: چرا؟ گفت: چون از آن رستم است. گفت: از کجا دانستی؟ گفت: از آن روز که از مادر بزاد، رخس رستم خوانده شد و به نام او نامزد گشت. دو سالی است که بایست سواری دهد. نه به زیر رکاب کس می‌رود و نه مادرش می‌گذارد که کسی برگرفتنش دست یازد.

رستم بر او کمند افکند تا او را به سوی خود کشید. مادیان آهنگ رستم کرد تا بر او حمله برد. رستم او را فرو کوفت که شیهه‌اش برآمد و پای پرزمین می‌کوفت و به سر درآمد و هیبتش درهم شکست. سپس رستم دستش را بر پشت آن کره گذارد. سست نشد و برجای ماند و سر برداشت.

پس رستم گفت: به خدا اسب من همین است که می‌تواند مرا ببرد و زینده من باشد. مهتر اسب گفت: اگر رستم نیستی، دست به سوی این کره که از آن دیگری است، دراز مکن و اگر رستم هستی، این حق تو و از آن تو است و بخت بلذت او را رام تو خواهد کرد. رستم بخندید و گفت بر او بخشش کنند و او را بازگردانند.

دستور داد تا آن کره اسب را نگاه دارند و ببندند و جایش نیکو کنند و به خوبی تیمارش کنند و به عهده گیرند. یک ماه بر او نگذشت که اسبی زیبا صورت و درشت پیکر از کار درآمد که هم خوش اندام بود و هم هوشیار. نشانه‌های نیرومندی و اصالت در او پدیدار گشت. پس رستم بر او زین نهاد و لگام گذارد و سوار شد که منظری گیرنده و منشی برجسته داشت و کوهی محکم و سیلی شتابان را بیاد می‌آورد. چنان که رستم می‌خواست گام

۲- کمیت. اسبی که رنگ آن به سرخ و سیاهی زند و در هر باین رنگ بهترین اسبهاست. - منتهی الارب، فردوسی گوید:

سیه خایه و تند و پولانم

سیه چشم و پور ابرش و گاو دم

- شاهنامه، همان چاپ، ج ۲ ص ۵۲.

برمی داشت و به او مهر می ورزید و از خواست او بیشتر فرمان می برد تا از افسار و به هیچکس رکاب نمی داد جز به رستم.
 زال رستم را دید که براسب سوار است و چون شیری بر فیل و بازی بر شاهین تشسته است. از این سخت شادمان شد و گفت: ای فرزندم، آن را که می جستی یافتی و پای افزارت را بدست آوردی و زمانه به وعده خود در باره تو وفا کرده است و گویی به یاری تو من به همه شاهان جهان پیروز گشته ام و اکنون تنها این مانده است که خود را آماده جنگ با افراسیاب سازی و دامن همت بر کمر بندی تا اثری نیکو بر جای بگذاری و خونهای هدر شده را تاوان بازستانی و پای شری که زنجیر پاره کرده ببری.
 در پاسخ گفت: بزودی شایسته گمان نیکی که درباره من داری خواهم بود و بدانجای خواهم رسید که از من انتظار داری، به خواست خداوند و فرمانش.

آهنگ کیقباد برای جنگ با افراسیاب و حمله رستم

سپس زال و رستم با لشکریان به پیشگاه کیقباد رفتند. به آنان خوش آمد گفت و گرمیشان داشت و رستم را به نیکویی و نزدیکی و بیژگی داد. آنگاه آنان را با خود برابر لشکرگاه افراسیاب برد.

رستم به پدر خود گفت: اگر افراسیاب روی به میدان من آورد، از روی زمین نابود گردد. زال گفت: ای فرزندم، پایدار و خویشتن دار باش که این جادوگر سخت نیرومند است.

آنگاه لشکریان بهم آویختند و برهم تاختند و حمله آوردند و بر یکدیگر زدند تا جنگ سخت تر شد و آتش جنگ بالا گرفت و دلیران جنگ در گریبان یکدیگر افکندند، چندان که از گرد میدان جنگ، روز چون شب تار گشت و کار به نیزه افکندن و شمشیر زدن رسید. رستم به جایگاه افراسیاب راه یافت و آهنگ او کرد و به او حمله برد و با او به پیکار پرداخت و بر او دست یافت. افراسیاب دانست که با او پایداری نتواند کرد. هراس در

دلش راه یافت و روی به فرار گذارد. رستم او را دنبال کرد تا به او رسید و دست در کمر گاهش برد و او را برگرفت و از پشت زین برکند و بر زمین افکند و خود از اسب به زیر آمد و او را به چنگ آورد. خواست تا او را زنده نزد کیباد برد. افراسیاب به جادوی خود برای رهایی از دست او ترفندی به کار بست و خویشتن برهانید و افتان و خیزان پرفت.

ایرانیان بر ترکان چیره شدند و از هر سوی بر آنان فشار آوردند و بر آنان تاختند، چون شیران شرز به رشکار خود جستند، بر آنان آسیب رساندند و آنان را بشکستند و دنبال کردند، چون گوسفندان شان به پیش می راندند و چون چرمینته شان می دریدند. افراسیاب پیشاپیش فراریان می تاخت، گریزان و ترسان، تا از چیحون گذشت و با چند تنی از یاران خویش به ماوراءالنهر رسید که آنجا ایمن بود.

کیباد، پیروز و شادمان، به مرکز قدرت و قرارگاه پادشاهی اش بازگشت. رستم را برای کار زیننده یی که کرد ستود و مقامش را والا شمرد. او را خلعت پوشانید و والی شهرهای هندش ساخت. همچنین، دیگر ولایات را میان فرماندهان بخش کرد و غنیمتها و دستاوردها را میان آنان تقسیم کرد. آنگاه افراسیاب سفیرانی با هدایای بسیار که گنجینه های گران و خواسته ها و کالاهای پر بها در میان آن بود، به نزد کیباد و زال و رستم گسیل داشت و از آنان پوزش خواست و در جلب نظر و مهر آنان بکوشید و برعهده گرفت که دیگر به مرزهای آنان بازنگردد و با آنان جنگ پیش نیاورد و از دشمنی آنان روی گرداند و به دوستی

۵- فردوسی چنین آورده است:

به بند کمرش اندر آورد چنگ
همی خواست بردنش پیش قباد
ز سنگ سپهدار و چنگ سوار
گست و به خاک اندر آمد سرش
سپهد چو از چنگ رستم بجست
چرا گفت نگرفتمش زیر کت

جدا کردش از پشت زین پلنگ
دهد روز چنگ نصبتش یاد
بامد دوال کمر پایدار
سواران گرفتند گرداندرش
بخائید رستم همی پشت بست
همی بر کمر کردمش بند کت

با آنان بگراید و بر آنچه افریدون به نام تور در خاور زمین مسلم داشت بسنده کند.

چون سفیران به نزد کیقباد و زال رسیدند، عهدنامه‌ها بسته شد و زال و رستم به کشورهای خویش بازگشتند. همه اسباب بهروزی کیقباد فراهم آمد و کارهای فرمانروایی در کشورهای او با آمدنش سامان گرفت و جهان زمام جهاننداری در کف او نهاد و سر رشته‌دار پادشاهی زمین گردید و شاهان کشورها خدمتگزار او گشتند و با فرستادن هدایا و نشان دادن مهربانیها به او نزدیکی جستند.

روش فرماندهی کیقباد و آنچه از سخنان او بر سر زبانها است

چون کیقباد کارهای کشور بدست گرفت و تیرگیها در کشور بهروستیها بدل گشت، همه کوشش خود را بر آن گماشت که مصلحتهای ملك هرچه بیشتر فراهم گردد و آثار ماندگار هرچه نیکوتر شود و کارهای بنیادی هرچه بیشتر استحکام پذیرد و آبادانی شهرها هرچه افزونتر گردد و این همه را که به دست او و در روزگار او و با نیرومندی و پادشاهی وی صورت می‌گرفت، بزرگترین مایه نزدیکی به خداوند می‌دانست و گرانبهاترین دستاورد او نام نیک و سپاس همگان بود. دستورات مقرریشکریان را به صورتی منظم بپردازند و پایه کار را چنان نهاد که پول طلا و نقره سالی سه بار میان او و میان لشکریان و اهل کسب و کار و دیگر مردمان به گردش آید تا هر گروهی مایحتاج خود را با بهره گیری و استفاده بدست آورد و طلا و نقره در دست يك گروه نماند که این توقف موجب زیان دیگر گروه‌ها گردد.^۶

کیقباد می‌گفت: شایسته نیست که مردم کمتر از زنبور و کلنگ نیازی را که به سروران دارند دریابند که این جانداران یکی را امیر خود می‌شمارند و از او فرمان می‌برند و در انواع

۶- اندیشه گردش صحیح پول میان مردم.

حرکتها و کارها از او پیروی می‌کنند. آنان طبیعت خود را باز می‌شناسند و می‌دانند که این کار به صلاح آنان است و از آن ناگزیرند. همچنین، کعباد گفته است: این که ما اقسام زینت و زیور را در کاخهای خود فراهم می‌آوریم و گستردنیهای پر بها می‌گستریم و لباسهای فاخر می‌پوشیم و خورشهای رنگارنگ آماده می‌کنیم، غرضی نداریم جز این که کار کشورداری را زیبنده سازیم و آن را در چشم بینندگان و آنان که از اطراف می‌آیند بزرگ جلوه دهیم، بی آن که بخواهیم خود را درخواهشهای نفسانی غرقه سازیم و در لذتها زیاده‌روی کنیم. و می‌گفت: رعایت شئون کشور و برپاداشتن آیین داد و مردمی عاید کشور می‌شود و به صلاح آن است و آنچه به صلاح کشور انجامد، به صلاح مردم خواهد بود.

داستانی دربارهٔ شراب‌خواری که در روزگار کعباد رخ داد

بیشتر کشش درونی کعباد به آبادانی بود. وی آبادی را به زندگانی مانند می‌کرد و ویرانی را به مرگ، و ناپسند می‌دانست که يك ارش از زمینی را ناکاشته و افتاده بیند و آن را به فال بد می‌گرفت، چنان که زمین آباد را نکوفال می‌پنداشت. وی دوست می‌داشت که هنگام سرسبزی و شادابی کشتزارها، برجهای بلند بنشینند و بر آن مناظر بتگرد.

روزی بر بام کاخ خود به کشتزارهای اطراف نظر افکند. تا هرکجا که چشم می‌دید، سبزه‌زار بود. از آن شاد و به‌زیبایی آن منظره دلخوش بود و آن را بر آبادی زمین گواه می‌گرفت. در يك لحظه، در آن دورها، سیاهی‌یی را بر سپیدی دید که میان سبزه‌ها بود. دستور داد که فوراً از آنجا خبری بیاورند. گفته شد: مردی از دهی به ده دیگری می‌رفت، حالی که می‌زده بود، لغزید و در همان آن به زمین افتاد، و او به سبب مستی چون مرده‌یی بود، و کلاغی بر او حمله برد و کاسهٔ چشمانش را بدر آورد. کعباد از این پیشامد غمناک شد و دستور داد تا به آواز بلند بگویند

که نوشیدن شراب ممنوع است و بر می‌گسار سخت گیرند. تا مدت زمانی مردم از می‌گساری دست کشیدند.

سپس چنین روی داد که روزی شیری از باغ وحش گریخت و هیچکس حتی شیربان نتوانست او را فرو گیرد و به کنامش باز گرداند. جوانی از آن جای می‌گذشت. دو گوش شیر را گرفت و بر او سوار شد، چنان که بر خری سوار شوند، و او را بگردانید. سپس تسلیم نگهبانانش کرد.

این خبر به کیقباد رسید و از آن درشگفتی شد و گفت که این جوان نمی‌تواند جز که دیوانه‌یی یا می‌زده‌یی باشد. او را بخواند و گفت: درباره‌ی بی‌پروایی‌ات از شیر که بر او سوار شدی، آنچه راست است یا من بگویی که گناهی بر تو نخواهد بود.

پس گفت: ای شاه، آگاه باش که من شیفته‌ی دختر عمویم هستم و جهان را بی او تیره‌می‌بینم و با عموی خود قرار داشتم که با معشوقم ازدواج کنم. عمو پیمان شکست و او را به عقد دیگری درآورد، به سبب کمی بضاعت و تنگی روزگارم، و چون این خبر به من رسید، بر آن شدم که خویشتم بکشم که افسردگی‌ام به نهایت رسیده بود. مادرم که دلش برای من می‌سوخت به من گفت: این غمی است که بر آن فایق نیایی، جز با سه جام شراب که قسمتی از رنجت را بکاهد. گفتم: این چگونه ممکن باشد، با منعی که شاه کرده است. مادر گفت: آن را به پنهانی بنوش که ناگزیری ناروا را روا سازد^۷ و کی است که تو را سرزنش کند، من چند جام شراب پس از خوردن کباب نوشیدم و با نیروی شراب و جوانی و عشق از خانه بدر آمدم و آن‌گونه بی‌پروایی با شیر کردم.

شاه از او درشگفت شد و عموی او را پیش خواند و مقرر داشت که ازدواج دختر را یا دیگری باطل کند و برادرزاده‌ی خود را داماد خویش گیرد که چنان کرد و دستور داد که به او بخشش کنند و جان جوان آزاد گشت و زندگانی او را سامان بخشید. همچنین دستور داد تا به آواز بلند بگویند که مردم آن اندازه شراب

۷- متن: «فوالضروره تبیح المحظوره»، اصلی است معروف در اصول علم فقه.

بنوشند که بر شکار شیر توانا شوند، ولی نه چندان که از نوشیدن آن به حالی درآیند که کلاغها چشمانشان را بیرون آرند.

پایان کار کعباد

چون یکصد سال از پادشاهی اش گذشت و او پایگاه همه بزرگیها را استحکام بخشیده بود و جهان را آباد ساخته و همت بر مصلحت عموم گماشته و عزم بر رفاه مردمش جزم کرده، و پس از آن که مال بسیار، آسانتر از گردآوری سنگریزه ها، جمع کرده بود و از خواسته ها و کالاهای پر بها، بیرون از مرز و شمار، گرد آورده بود، به بیماری دچار شد و سرانجام بمرد و فرزند مهترش کیکاووس را بر جای خود بنشانند و از او نیک رفتاری و نیک اندیشی خواست و راه ژمانداری و کشورداری آموخت و کلید در گنجها و خزانه ها بدو سپرد و خود تسلیم شد. کار او و فرزندش بعد از او، چنان بود که ابن المعتز در کلمات قصارش آورده است: مردم دنیا چون نقوشی هستند بر صفحه دفتری، چون نقشی از آن در نوردند، نقش صفحه دیگر باز و نمایان گردد.^۸

۸- چنان که از پیش گذشت، روایت ثعالبی و سروده فردوسی به هم نزدیکند، هر چند تفاوت اندکی در میان این دو روایت دیده می شود. داستان بیرون آوردن کلاغ چشم مستی را که موجب منع می گساری به دستور کعباد گشت، یا شجاعت جوانی که سوار شیری شد که قفس شکسته بود بر اثر نوشیدن شراب و نیروی جوانی و نیروی عشق که موجب اجازه نوشیدن شراب به اندازه گشت، در «شاهنامه فردوسی» دیده نمی شود، فردوسی در مورد سخنان پندآموز کعباد چنین آورده است!

همه رخنه در داد و دین آورد
که ختم خدا آرد و گاستی
کجا خاک و آب است گنج من است
سپاسی ز خوردن به من بر نهد
ندارد همی توشه کار کرد
هر آنکی که الدر پناه من است

اگر پیل با پشه کین آورد
نخواهم به گیتی جز از راستی
تن آسانی از داد ریج من است
هر آنکی که دارد خورید و دهید
هر آنکی کجا باز ماند ز خورد
چرا گاهشان بارگاه من است

که دو بیت اخیر اندیشه بیمه از کار افتادگی را بیاد می آورد.

شاه کیکاووس آکه به تازی او را قابوس گویند

چون فرماندهان مراسم به خاک سپاری کیکباد را انجام دادند، با کیکاووس دست بیعت دادند. پس بر تخت شاهی بنشست و تاج بر سر نهاد و نخستین سخنی که در پادشاهی راند این بود: خداوند که نامش برتر است، ما را پادشاهی زمین داد تا در آن بر فرمانبرداری او بکوشیم و نسبت به بندگان نگرشی نیکو داشته باشیم. ما آنچه در توان داریم بکار خواهیم بست، در صلاح ملک و دور ساختن دشمنان و بازداشتن آنان از دوستان و آبادانی شهرها و یاری به نیکوکاران و سختی با بدکاران. پس بر او سجده آوردند و او را ستایش کردند.

کیکاووس شخصیتی شگفت آور بود و سخت متلون. گاه پادشاهی برجسته بود و گاه ستمکاری کینه توز، گاه شاهی خجسته - رای و گاه اهریمنی گمراه. زمانی خویشتندار و باخرد، زمانی دیگر بی ارزش و کوتاه نظر. بیشتر هوی و هوس بر او چیره بود و به دنبال آن می رفت. خود رأی بود و زن باره و پندناپذیر و خود را دچار بی آبرویی می ساخت. روزگار او به سان احوال او گوناگون بود و ادامه یافت. هوای نفسش او را فرومایه می داشت و کوششش

۱- کیکاووس در «اوستا» کو اوین پسر انبئی و نگهو و نوه کیکباد، مؤسس سلسله کیانی است، در اساطیر و تواریخ قدیم و متون مذهبی و ملی درباره کاووس اختلاف و تغلیط و ادغام بسیار روی داده و از جمله، بنا به نظر محققان، شخصیت او گاه با شخصیت جمشید مشتبه گشته است. برای اطلاع بیشتر ر. ک. «یشتها»، ج ۱، صص ۲۱۴ - ۲۱۶، و «کیانیان»، صص ۱۱۱ - ۱۲۲.

وی را بلند پایه می ساخت. اندیشه اش او را به تباهی می کشانید و نیکبختی اش کار او را سامان می بخشید. یکی از کارهای نابخردانه یی که کرد و زیان آن را بچشید و بر تلخ آن را برچید و زیانش بر جانش رسید، حرکت او با لشکریانش از بلخ به یمن بود تا بر شاهش دست یابد که او را به زیان پارسی شاه هاموران گویند، یعنی ملک حمیر^۲ و به تازی ذوالاذعار بن ذی المنار بن الرایش نام داشت که بزرگ مرتبت و گشاده دست و په راستی مردی نیرومند بود و من پار دیگر نام او را در تبار اذواء^۳ از شاهان یمن و حمیر، خواهم آورد و در جای خود تاریخ او را می نویسم، اگر ایزد بخواهد که عزیز و جلیل است.

گزارش سبب لشکر کشی کیکاووس به یمن و آنچه بر او رسید^۴

زال و طوس و گودرز و جز آنان از سران فرماندهان به کیکاووس نظر داده بودند که هر چه بیشتر در بلخ بماند که هم در ایرانشهر بوده باشد و هم از مرز میان ایرانشهر و ترکان دور نیفتد. کیکاووس چندی در بلخ بماند و کارها بر پایه درست می گشت تا این که اهریمن به صورت غلامی خوش روی و نیکخوی

۲- مرحوم پورداوود در جلد دوم «یشتها» به حدس و تخمین هاموران را همان حمیر معرفی کرده و چنین آورده است: «نظر به تعریفی که از هاموران یا هاموران و ممالک متحد وی مصر و بربر در جنگ به ضد کاووس در «شاهنامه» شده قهراً منتقل می شویم که هاموران باید مملکت قوم حمیر و یمن حالیه باشد...» - «یشتها»، ج ۲، ص ۲۲۸.

حالی که ثعالبی به صراحت همین نکته را گفته است.

۳- چنانکه گذشت اذواء آن عده از پادشاهان حمیر و یمن بوده اند که نامشان با ذو شروع می شد، و بعضی دیگر ملوک تبع یا تبایمه بودند و ظاهراً به طور کلی اقبالی نامیده می شدند.

۴- در «شاهنامه فردوسی»، کیکاووس ابتدا به مازندران لشکر کشی می کند که جنگ او با دیو و اسارتش و آمدن رستم و گذشتن از هفت خوان از داستانهایی معروف «شاهنامه» است. اما ثعالبی و همچنین طبری ذکری از این جنگ نکرده اند.

پراو درآمد، همراه یا نوازندگان، او نیز با نزدیکان خود به باده‌گساری پرداخته بود. پس اهریمن با عود آهنگی بناوخت و شادی آورد و به‌آوازخواند: شهرهای یمن! و نمی‌دانی که چیست شهرهای یمن، زیباییش و پاکیزگیش. چه سرخوشند باشندگانش که نه به تابستان گرم است و نه به زمستان سرد، و اختلافی نیست میان شکوفه‌هاش و میوه‌هاش و انگورهاش و خرماهاش و سایه‌اش ملایم و باغهاش پر نقش و نگار و هواش عطرآگین و گلش دلربا و دیدارش شادی‌افزا و پرندگانش در عشقیازی. خواسته‌هاش پیش از سنگریزه‌هاش و زنانش گلستانهای زیبایی و ماه‌های روی زمین و پسرانش روشنی‌بخش دیده‌ها و در قهرمانی بهترین‌ها.^۵

۵- این توصیف یمن که غالباً با خصوصیات و هوای یمن مناسب نیست، در «شاهنامه فردوسی» دربارهٔ مازندران آمده است. فردوسی نیز از دیوی که به صورت رامشگری در آمده سخن می‌گوید:

چو رامشگری دیوی ز پرده دار
چنین گفت کز شهر مازندران
اگر در خورم بندگی شاه را
گشاید بر تخت او راه را
سپس به او اجازه می‌دهند که در آید و نزد رود سازانش بنشانند.
سپس در «شاهنامه» چنین ادامه می‌یابد.

به بریط چو بایست بر ساخت رود
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانی همیشه گل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل به باغ اندرون
همیشه ییاساید از خفت و خوی
گلاب است گوئی به جویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین
همه ساله خندان لب جویدار
سراسر همه کشور آرامته
بتان پرستنده با تاج زر
چو کاووس بشنید از او این سخن
دل رزمجویی بیست اندر آن

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۲ ص ۷۷.

در «شاهنامه»، پس از رهایی کیکاووس از بند دیو به دست رستم، داستان سفر کیکاووس به پارس و از آنجا به مکران می‌آید و سپس کیکاووس به مهبانی

این توصیف دلش از جای بکند و به جنبش آورد و دل در هوای یمن باخت و خواست که بر آن دست یابد و شاهش را بنده خود سازد. پس به فرماندهان گفت: آماده باشید تا به یمن برویم. آنان این رای نپسندیدند که در آن خطری بزرگ و زیانی بسیار می دیدند. اما جرأت مخالفت با او نداشتند. نزد هم می نالیدند و می گریستند و می گفتند که اهریمن در گوش کیکاووس افسون خوانده و وی گفته اهریمن پذیرفته و به راه او افتاده و اگر به ما مهلتی می داد، از همین جا به زال پیام می فرستادیم و از او راهنمایی و پندگویی می خواستیم. اما کیکاووس شتاب آورده است و مهلتی نمی دهد.

پس در حرکت کوشید و با لشکریان بسیار که زمین را فرا گرفته بود براه افتاد. از خراسان و جبال^۶ و فارس و عراق گذشت و در اوضاع آن جایها بررسی کرد و عمال آنها را تعیین کرد و به سوی شهرهای یمن کشید. چون به آنجا نزدیک شد و شاه آنجا ذوالاذعار بن ذی المنار بن الرایش حمیری با فرماندهان حمیری و بزرگان قحطان^۷ و اقوامی از بربر^۸ به مقابله بیرون آمد، جنگ و کشتار سختی در گرفت و جام لبریز مرگ میانشان به گردش آمد.

ذوالاذعار دانست که تاب کیکاووس ندارد که کیکاووس، خود دیگر است. راه سازش پیش گرفت و پیام داد که صلح را پیمان بندند که وی یک میلیون دینار و هزار دیبای زربفت و هزار کره اسب عربی و هزار شمشیر یمانی تقدیم دارد و دختر خود سعدی

۶- به زابلستان می رود و آنجا از پیوستن مصر و شام و هاماوران آگهی می یابد و به هاماوران یمن لشکر می کشد و از این پس تاریخ ثعالبی و نظم «شاهنامه» برابر است. ۶- عراق عجم.

۷- قحطان در عرف عرب، وی پدر قبیله یمن عربی بود و همتای اعدنان، پدر قبایل شمال. بنی قحطان به دو شاخه تقسیم می شوند: حمیر که غالباً شهری اند کهلان که بیابانی اند. قحطان را یکی از شاهان یمن و جد شاهان حمیر نیز گفته اند. - «المنجد».

۸- مردمی در مغرب آفریقا و امت دیگری میان جوش و زنگبار. - «اقراب».

که او را به پارسی سودابه^۹ گویند، به عقد ازدواج او در آورد. این دختر در زیبایی ضرب المثل و شهره شهر بود و کیکاووس درباره او بسی شنیده و به او مایل بود و چون به وصال این دختر طمع بسته بود، پاسخ به قبول صلح داد و ذوالاذعار به شرایط عمل کرد و سودابه را دست به دست او داد، با مالهایی بی شمار. هر دو یک دیگر را پیستیدند و دلبستگی و عشق به هم یافتند.

سپس ذوالاذعار بر آن شد که بی خبر بر کیکاووس بتازد. پس او را به مهمانی خواند، با فرماندهان و لشکریانش. چون اسلحه را به کناری گذاردند و دوستانه و آسوده خاطر گرد هم نشستند، ناگاه درها را بستند و کیکاووس و فرماندهان و سران لشکریان را فرو گرفتند. آنان را از هم جدا کردند. یاران و سران آنان را بکشت و مالشان بگرفت و کیکاووس و طوس و گیو را در چاهی به بند کشید صخره بی بر روی چاه گذارد و معتمدان خود را بر آنان نگهبان ساخت و قصد داشت که سودابه را به کاخ خود بازگرداند. اما او خودداری کرد و پیراهن بدرید و موی بکند و کرانه گرفت و گفت به خدای سوگند، اگر مرا از رفتن همه روزه بر سر چاه باز داری، خویشتن را بکشم.

او را به حال خود گذارد. همه روزه به دیدار کیکاووس می رفت و برای او و آنان که با او بودند هر چه لازم بود و آنچه برای حفظ جانشان ضرور بود، از جمله پوشاک، می رسانید و با آنان مهربانی می کرد.

چون این خبر منتشر گشت که برای کیکاووس چه پیش آمده و شایع گشت که وی هلاک گردید و از حیات او در شك فروماندند، کشور ایران دچار هیجان گشت و آتش فتنه برخاست و شعله ور شد و مردم در هیجان و اضطراب شدند، گویی زمین دچار زلزله شد. مرکز زمین بیمار گشت و راه درمان آن مشکل شد. عصیانگران بیرون ریختند و اعراب به جنبش درآمدند و افراسیاب فرصت

۹- متن: سودانه. به پهلوی، سوتاپک.

۱۰- در «شاهنامه»، پیوند سودابه با کیکاووس از شرایط صلح و به پیشنهاد ذوالمنار نیست که بنا بر خواستگاری کیکاووس، پس از انجام صلح بوده است.

غنیمت شمرد و به سوی ایران شهر کشید و در درون کشور چون گرگی به گله زد و چنانکه شیوه او بود، به ویرانگری پرداخت و به ایرانیان آسیب و زیان بسیار رسانید و هجوم به اموال برد و آنها را به شهرهای ترکان منتقل ساخت. تا این که از رستم در خاموش کردن این آتش یاری خواستند تا این بدبختی را چاره سازد و این شکاف را پر کند و به فریاد مردم برسد.

گزارش حرکت رستم به یمن برای نجات کیکاووس

سپس ایرانیان که پراکنده شده بودند، در زابلستان گرد آمدند و به زال و رستم پیوستند و نظر آنان را جویا شدند و از آن پیروی کردند^{۱۱} و به زمین پرچم آنان درآمدند. رستم آماده حرکت شد و با آنان در میان جمعیتی بی شمار و با تجهیزات بسیار در راه شد. درفش کاویان را نیز به همراه برد.

چون به یمن نزدیک شدند، به ذوالاذعار پیام فرستاد و او را مخیر ساخت میان این که کیکاووس را رها سازد یا جنگ را آماده باشد. ذوالاذعار جنگ را برگزید و با لشکری خروشان به میدان آمد. چون ایرانیان و شمار آنان را بدید و توانایی و دلیری آنان را بسنجید و از شگفت کاری های رستم و گرانشگی او در حمله ها و توانایی اش در فرماندهی آگاه شد، صلح را پذیرفت.^{۱۲} و رستم

۱۱- متن: «صدر و اعن آرائمه» - ر.ک. «مجمع البحرین» ذیل لغت مندر.

۱۲- به روایت، فردوسی در «شاهنامه»، شاه هاماوران در آغاز پیام صلح رستم را نپذیرفت و جنگ را انتخاب کرد. رستم از راه دریا به هاماوران حمله برد که راه خشکی وقت می گرفت:

سوی راه دریا پیامد به جنگ
به گشتی و زورق سپاهی گران

که بر خشک بر بود ره با درنگ
بشد تا سر مرز هاماوران

چون شاه هاماوران توانایی لشکر و قدرت رستم بدید، فرستادگانی نزد شاه مصر و بربر کسبیل داشت. آنان نیز با سپاهی گران به شاه هاماوران پیوستند. رستم نیز نهائی به کیکاووس پیام فرستاد و گزارش داد که ملک بربر به کار من تیاید، اما «عرض اندر میان سلامت تو است.» چه باید کرد؟ از کیکاووس چنین پاسخ رسید:

نیز فرسی کرد که سلامت کیکاووس را می‌خواست و به آزادی او پایبند بود. پیوسته پیام آوران میان آنان در کار بودند تا بر این هم‌رای شدند که آنان کیکاووس و طوس و گیو و دیگر ایرانیان را که در بند اویند آزاد کنند و همهٔ اموال آنان را باز پس دهند. ذوالاذعار چنین کرد. کیکاووس را پس از چند سالی که در زندان بود، آزاد ساخت و او را به رستم تسلیم کرد. ابونواس در قصیدهٔ خود به همین داستان نظر دارد که در آن به یمن فخر می‌ورزد:

کاووس در بندهای ما

هفت سال رنج برد، چوتان که سال شمرده‌اند.

یاران کیکاووس نیز آزاد شدند و خزانه‌های او را نیز در اختیارش گذاردند و مشکلمش گشوده شد. لشکریانش بازگشتند و پیشتر از پیشتر به او پیوستند. با لشکریان آهنگ بازگشت به کشورهای خود کرد و سودابه با هزار کنیزک با او بود که کیکاووس حقوق او را می‌شناخت و بجای می‌آورد و با او نیکویی می‌کرد و مرتبتش والا گشت که او را شاه بانوان و کدبانوی خانهٔ خویش

چنین داد پاسخ که مندیش از این
چنین بود تا بود گردان سپهر
دو دیگر که دارنده یار من است
تو رختی درخشنده را ده عنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان

آنگاه رستم با سه پادشاه و لشکریان سه کشور رویاروی گشت و در جنگ پادشاه شام را به کمند ربود و دست بیست و گرفتار ساخت.

تپهن مر آن رخت را تیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام
میانش به حلقه درآورد کرد
ز زین بر گرفتش به کردار گوی

پس از این، شاه هاموران به سازش تن داد و کیکاووس و دیگر فرماندهان را آزاد کرد.

سرایرده و گنج و تاج و گهر

پرسنده و تخت و زرین کفر
را باز پس داد و رستم سلاح سه کشور و سه گنج سه‌شاه را نیز به سود ایران به تصرف آورد.

ساخت. چون به عراق درآمد، شاهان و بزرگان با هدیه‌ها و شایش‌ها به پیشباز او آمدند و به خدمتش کمر بستند.

راندن کیکاووس افراسیاب را از ایرانشهر و نظم بخشیدن به کارهای خود

سپس کیکاووس به افراسیاب که در این هنگام در ری بود، نامه فرستاد و نوشت: چنگال ناپاک و بدعهدی خود را به ما نمودی. هم‌اکنون به شهرهای خود بازگرد و حق را به صاحب حق واگذار. پاسخ داد که جواب آن است که بتگری نه آنچه بشنوی. و با لشکریان خویش به سوی کیکاووس روانه گشت.

چون به هم رسیدند، جنگ و کشتاری سخت میانشان در گرفت. آتش جنگ بالا کشید و نیزه برهم افکندند. برق شمشیرها درهم پیچید. شکست با افراسیاب بود، اما اجلس به سر نیامده بود. او را از شمشیرهای برنده و چنگال فلاکت‌آرسانید و از میدان، با شکست خوردگان، چون باد، پای به فرار گذارد - گویی عراق و ری آنان را چون خیز از دهان بیرون افکند.

کیکاووس به پارس رفت و آنجا را از نظر گذرانید و پرتو نیکبختی بر آن بتابانید. سپس از آنجا به خراسان روی آورد و به بلخ بازگشت و همه دیدبانی‌ها را که تصرف شده بود، بازگردانید و همه حقوق از دست رفته را باز یافت و همه دشمنان مهاجم را از پای درآورد. نیکبختی بر او روی آورد و کارهای کشور به آیین آمد و دولتش از آنچه که بود بهتر و بختش از همیشه جوانتر گشت. بر طوس و گیلو و دیگر فرماندهان خلعت پوشانید و آنان را والی ولایات ساخت و رستم را سپهبد ایرانزمین خواند و امارتش را بر نیمروز زابلستان و هند تجدید کرد و بر او خلعت پوشانید و او را به کشورش بازگردانید.^{۱۳}

گزارش برافراشتن کیکاووس کوشکی به بابل و پرواز کردن از آنجای بر آسمان

و چون خداوند نام کیکاووس را برتر ساخت و پایگاهش را بلند کرد و به او فرمانروایی سراسر کشور بخشید و بر بزرگانش سروری داد و دارایی او را بدان حد رسانید که هیچ یک از پادشاهان پیشین را همسنگ آن نبود، در عراق جای گرفت و در بابل کوشکی بلند برافراشت^{۱۴} و از سنگ و آهن و روی و مس و سرب و نقره و طلا در آن خانه‌ها ساخت. برای آن کاخ از روم و هند و چین هدایا و مسکوکات آوردند.

بار دیگر اهریمن بر گرده‌اش سوار گردید و او را از راه بیرون کرد تا خرد از کف پداد و خودرای گشت و حال بگردانید و با خویشتن گفت که خدای هستم و بر آن شد که بر آسمان بالا رود و از آسمانها آگاهی یابد و آنجا را به زیر نگین خویش درآورد، چنان که با جنگ آوری‌های خویش پادشاه زمین گشته است. دستور داد چهار جوجه عقاب آوردند. آنها را تربیت کرد و غذا داد تا نیرومند شدند. آنگاه به بام کوشک برآمد که بلندای آن چهارصد ذراع بود و تخت سبک‌وزنی خواست و گفت تا به چهارگوشه تخت چهار نیزه ببندند و از سر هر نیزه گوشت پاره‌یی آویختند و پاهای چهار عقاب را به پایه‌های نیزه‌هایی که بر تخت استوار کرده بودند ببستند. وی بر تخت بنشست و با خویش سلاح برداشت. عقابها از روی بام به پرواز آمدند و همچنان در فضا به سوی بالا می‌کشیدند تا خود را به پاره‌های گوشت پرسیانند که در بالای سرشان آویخته بود، تا به دورترین جا، و میان زمین و آسمان، رسیدند و چون عقابها گرسنه شدند و از

۱۴- «در شاهنامه» آمده است که کیکاووس این کاخ را در البرز کوه بنیاد

کرد.

یکی خانه کرد اندر البرز کوه

که دیوالدران رنجها شد ستوه

فردوسی در این کاخ از چند خانه از سنگ و آهن، آگینه، نقره خام و یک

کاخ زرین نام می‌برد.

— «شاهنامه»، همان چاپ، ج ۲، ص ۱۵۰.